

زبانمان بند آمد

پدر شهید از آخرین وداعش با مرتضی می گوید: اینکه چرا او به چشم های پدر و مادرش نگاه نکرد و رفت: «خیلی عجله داشت. نگران بود به اعزام نرسد. سروروی ما را بوسید و من و مادرش هم پیشانی اش را بوسیدیم. همان لحظه هم به چشم های مانگاه نکرد. شاید دلش نمی خواست دلش در رفتن سست شود. همان موقع از دهنم گذشت که بگویم مرتضی، تو تازه از سفر برگشته ای و پای همسرت که در سفر شکسته، هنوز در گچ هست و بچه های ت به تونیاز دارند. اما زبانم بند آمد و نشد چیزی بگویم.»

حرف ریحانه هم از لحظه آخرین خدا حافظی همین است و می گوید: روز برگشت از سفر پای من شکست و گچ گرفتیم. بچه ها هم در راه مریض شدند. به وقت خدا حافظی از مرتضی دوست داشتم بگویم در این اوضاع کجای خواهی بروی، ولی انگار صد هانفر جلود هانم را گرفته بودند.

مرتضی دو روز بعد از رفتن به ریحانه زنگ می زند و خبر رسیدنش به اصفهان را می دهد و می گوید حالش خوب است. این اولین و آخرین تماس آن ها در زمان مأموریتش در جنگ دوازده روزه بود: «از روزی که رفت، دلم آشوب بود. پنجشنبه که زنگ زد، بهش سپردم حتما صدقه بدهد که گفت صدقه داده و گفتم دعای ماهمراهش است. کلام مرتضی عادت داشت هر روز صدقه کنار بگذارد و ما را هم به این کار عادت داده بود. از روزی که رفت، من هم هر روز به نامش صدقه می دادم و دعای خواندم ولی آشوب دلم کم نمی شد. درست روز قبل از آتش بس بود که در میان دلشوره ها احساس کردم چیزی از وجودم کنده شد. یک آن به خودم گفتم برای مرتضی اتفاقی افتاد. امانمی خواستم قبول کنم و باز به دعا متوسل شدم. تا اینکه خبر شهادتش آمد و الان هم از خود شهید آرامش را در نبودنش طلب کرده ام و راضی ام به رضای خدا.»

خدمت به پدر و مادر فراموش نشود

رابطه عمیقی را که بین مرتضی و پدر و مادرش بود، ریحانه بارها دیده و گفته همسرش مبنی بر اینکه خدمت به پدر و مادر فراموش نشود، آویزه گوشش است. او می گوید: آقا مرتضی هر روز به پدر و مادرش سر می زد. عصرها که خانه بود، می گفت «بیایک ربع برویم کنارشان بنشینیم؛ حتی اگر حرفی برای گفتن با آن ها نداشته باشیم، نگاه کردن به صورتشان هم ثواب دارد.»

حاج آقا براتعلی، پدر شهید، هم از دلی که گرم بود به بودن چنین پسری، سخن می گوید و اینکه چقدر کمک دستشان بود: «خداوند قسمت کرد و دو سفر کر بلا با مرتضی برویم. در سفرهای زیارتی چون معتمد م س سنگینی من و بارم نباید به دوش کسی باشد. اجازه نمی دادم ساکم را بردارد. امانا غافل می شدم، می دیدم همه ساک ها را یک تنه برداشته است و می رود. حتی چند باری دعوایش کردم. اما حرف او یک کلام بود و می گفت: بابا دوست دارم در این سفر بیشتر به تو و مادر خدمت کنم.»

سکینه خانم، مادر شهید، هم از این سفر زیارتی با مرتضی، خاطره زیاد تعریف می کند، از اینکه جگه کو شده اش چقدر هوایش را داشت و مثل پروانه دورش می چرخید: «استخوان درد اجازه نمی داد زیاد راه بروم و مجبور بودم روی ویلچر بنشینم. مرتضی هم ویلچر را هل می داد. یک آن متوجه شدم که مرتضی پایش را کج می گذارد. به پدرش گفتم و متوجه شدم زیر پایش تاول زده اما چیزی نگفته است. از روی ویلچر بلند شدم و گفتم مادر به فدایت هر طور باشد خودم راه می روم امانمی گذارم تو با این پایت ویلچر را هل بدهی. هر چه گفت، من ننشستم. شاید باورتان نشود که با همین اوضاع برای ویلچر خالی، یک سالمند دیگر پیدا کرد و مسیری هم او را هل داد.»

مثل بابا مهربان باشیم

تک دختر و سه پسر آقا مرتضی، بعد از شنیدن خبر شهادت بابا هنوز هم باورشان نشده است که در آن ظهر گرم تیرماه آخرین بار با پدر خدا حافظی کرده اند. آن ها هنوز هم منتظرند بابا مثل مأموریت های قبلی با دست پر از در وارد شود و بگوید: «سلام بچه ها من آمدم. کی هدیه می خواهد؟»

هیچ کدامشان چندان اهل صحبت نیستند و تنها حرفشان این است که دوست دارند مثل بابا مهربان باشند و دست و دل بازی او را ادامه دهند. پسر ها هم دوست دارند روزی پا جای پای پدر پاسدارشان بگذارند و مدافع وطن شوند. آن ها می گویند این روزها هر کس در هیئتشان عزاداری می کند، به خاطر همه زحمت های پدرشان، او را هم یاد می کند و نامش همیشه سر زبان هاست.



له رژیم صهیونیستی جانش را فدای میهن کرد

نگهش داشته بود

روی صورت، همواره می گوید: گویی خداوند مرتضی را برای شهادت نگه داشته بود و حالا میاه افتخار همه ما ست.

مادر و همسرش هم بر این باورند و اینکه چطور شهید وارد سپاه شد و از آنجا راهش به اصفهان، محل شهادتش باز شد را هم خواست خدای دانند. مرتضی بخشی روز هفتم جنگ دوازده روزه ایران با رژیم صهیونیستی در اصفهان به شهادت رسید و دو روز بعد در عتیرماه با حضور پر شکوه مردم در مشهد تشییع و در بهشت رضا^(ع) به خاک سپرده شد.

پوشیدند و برایش پید پوش بود. آن روز بخشی را شنیده بود، در محله نقویه مملو شد «قهرمان شهادت دیگر قهرمانان ملی همسایه ها این مرد است.»

شنیدن شهید مرتضی داغی در دل و با اشکی

از حادثه ها جان به در برد که شهید شود

داغ مرتضی روی دل سکینه خانم تازه تازه است. به قول خودش آخر مادر است و فرزند، پاره دل و نور چشم. با وجود این، آرامش را همچون چهره های ریحانه خانم و پدر شهید می توان در چهره او هم دید. مادری که اگر الان خبر شهادت فرزندش را شنیده است، چهل سال قبل، خبر شهادت برادرش را شنید.

هنوز باورش نیست که حدود چهل روز پیش آخرین خدا حافظی اش با در دانه پسرش بوده است و با این حرف که «پسر خدا تو را برای شهادت نگه داشته بود، جمله اش را چنین کامل می کند: هر چه از حوادث و بلاهایی که سر مرتضی در این ۴۵ سال آمد بگویم، کم گفته ام. سه سال و نیمش بود که از بالای درخت افتاد و راهی بیمارستان شد. کمی که بزرگ تر شد ماشین بهش زد و کلی آسیب دید. در نوجوانی با موتورسیکلت تصادف کرد. در جوانی یک بار در زیرگذر حرم مطهر با موتورسیکلت دیگری شاخ به شاخ شد و آن قدر بد ضربه دیده بود که تا چندین هفته نمی توانست راه برود و همسرش بانی، آب و غذا را داخل دهانش می ریخت. چند سال قبل هم دوباره با موتورسیکلت در تقاطع آزادگان تصادف کرد و شدت پرتاب به حدی بود که در اثر برخورد با تابلو مسجد، نصف کلاه ایمنی اش کنده شده بود. اما خدا مثل همه حادثه ها و ضربه های قبلی در این تصادف هم نگهدارش بود. الان که آن روزها از جلو چشمم رد می شود، می گویم «عزیز مادر، خدا تو را برای شهادت نگه داشته بود.»